



مشکل اصلی امروز: ناکارآمدی است

● در گفت‌وگو با احمد زیدآبادی؛ سیاست خارجی دولت‌ها در عصر جدید مبتنی بر مفهومی به نام ملت- دولت است که مفهوم منافع ملی هم از آن ناشی می‌شود... در گفت‌مان رسمی جمهوری اسلامی، «ایران» به عنوان یک دولت-ملت در همه ابعاد آن به رسمیت شناخته نمی‌شود. آنچه در مذاکرات مربوط به تدوین قانون اساسی مطرح شده عمدتا مفهوم «امت واحدہ اسلامی» است. بر اساس همین دیدگاه بود که جمهوری اسلامی به تقویت برخی نیروهای خارجی مبادرت و دوستان و دشمنانی برای خودش تعریف کرده است...گرچه داعش نیرویی خطرناک برای ایران است، اما این خطر که فقط متوجه ایران نیست، در واقع نوع ورود ایران به مقابله با داعش در ادبیات سیاسی رسمی نوعی امتناع بحث و گفت‌وگو و استدلال را پدید آورده است و اگر مثلا کارشناسی آن را به نقد کشد؛ انگار مرتکب فعل حرامی شده است. در چنین فضایی، هیچ‌کس اجازه صحبت پیرامون نحوه برخورد ایران با خطر داعش را نیافت... . آمریکایی‌ها امنیت اسرائیل را در زمره منافع حیاتی خود به حساب می‌آورند و به هیچ قیمتی هم از این سیاست عقب‌نشینی نمی‌کنند. با چنین زمینه‌ای چون نمی‌توان شعار «نابودی اسرائیل» را عملیاتی کرد، باید روی عقب‌نشینی اسرائیل به مرزهای ۱۹۶۷ مکزک و به تشکیل کشور مستقل و یکپارچه فلسطین با پایتختی بیت‌المقدس شرقی کمک کرد... . اصلاح‌طلبی از پایین است. تنها وقتی در قدرت حضور پیدا می‌کند که بتواند ثمر واقعی داشته باشد. یعنی بتواند با حضور در قدرت بدون مانع اهدافش را پیگیری کند. دوستان اصلاح‌طلب نمی‌خواهند چنین وضعیتی را به رسمیت بشناسند. وضعیتی که در آن، مشکلات با حضور در قدرت قابل حل نیست. البته همه اصلاح‌طلبان یکدست هم نیستند. مهم‌ترین نقدی که به اصلاح‌طلبان وجود دارد و من از همان سال‌ها پیش این‌را تکرار می‌کردم این است که این نیروی سیاسی، فاقد یک استراتژی منسجم برای پیشبرد برنامه اصلاحی هستند. اصلاح‌طلبان خودشان را عمدتا درگیر بحث‌های تاکتیکی می‌کنند. ... مشکل اصلی امروز ناکارآمدی است. مجموعه مدیرانی که ساختار قدرت موجود دارد، موجب این ناکارآمدی شده است. برای حل این مشکل اول نیاز داریم ساختمان سیستم اجرایی را «بازسازی بنیادین» کنیم. برای این هم تنها یک راه وجود دارد و آن ایجاد یک مشارکت گسترده سیاسی در جهت آفریدن یک امید بزرگ و جوشش حرکتی زنده و جدید است. جز این هیچ راه دیگری وجود ندارد. چنین هدفی، سختگویی در میان نیروهای داخلی ندارد. به همین دلیل نیروی برانداز خارج‌نشین در تلاش است که خود را به‌عنوان جایگزین معرفی کند. برانداز خارج‌نشین می‌گوید که سیستم دیگر کار نمی‌کند و در داخل هم که نمی‌شود در مورد «بازسازی بنیادین» حرف زد و بنابراین باید سیستم جایگزین شود. به همین دلیل متأسفانه برانداز خارج‌نشین الان فضای بروز پیدا کرده است. واضح و به سختی و بغرنجی عجیبی است و یافضا از هر طرف، هیجانی و احساسی و عصبی است. در چنین فضاهایی کمتر کسی به ندای عقل گوش فرا می‌دهد... با خود و خاندان عهد کرده‌ام که تا حد توانم مغلوب عواطف و احساسات در عرصه سیاسی نشوم. تجربه به من آموخته است که هرگاه به تحلیل‌های خشک و سرد و بی‌طرفانه عقلی کم‌توجهی کرده‌ام، به نوعی سر خود کلاه گذاشته‌ام!

جمهوری اسلامی

اولویت رئیس‌جمهور در شرایط فعلی باید ایجاد وفاق سیاسی در داخل کشور باشد

● در گفت‌وگو با غلام‌حسین کرباسچی؛ در برخی موارد هم آقای روحانی به نظر می‌رسد سعه صدر لازم برای مدیریت کشور را به‌خرج نمی‌دهد گرچه اینکه در یک سخنرانی مخالفان دولت را بی‌عقل خطاب کنیم موضوع چندان مهمی نیست ولی همین تأثیر تخریبی زیادی دارد و مخالفان را به واکنش وامی‌دارد. یکی از بزرگ‌ترین انتقادهای من به آقای روحانی از همان ابتدای دولت یازدهم افرادی بود که برای حضور در کابینه از آنها دعوت کرد. در واقع آقای روحانی یک مجموعه‌ای را به‌عنوان هیئت وزیران دور هم جمع کرد که نه سهم‌بندی طبیعی سیاسی در آن رعایت شده بود نه در تشخیص توانایی‌های افراد درست عمل کرد.

صادق رضازاده: متولد ۱۳۱۵ در قزوین است. جامعه‌شناس و تاریخ‌نگار ایرانی و استاد پژوهشکده تاریخ پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی؛ چندین بار گفت‌وگویم با او به تعویق افتاد تا اینکه سرانجام توانستم یک روز ظهر در پاییز گرم تهران با او ملاقات کنم. از دغدغه‌های ۸۰سالگی‌اش گفت و اتفاقات پیش از انقلاب و بعد از انقلاب را با او مختصرا مرور کردیم. او بیش از اینکه یک فعال سیاسی باشد، یک آکادمیسین است. در سال‌های ۱۳۳۳–۱۳۳۷ دوره کارشناسی فلسفه و علوم تربیتی و کارشناسی‌ارشد علوم اجتماعی را در دانشگاه تهران گذراند و دوره دکتری تاریخ و دکتری جامعه‌شناسی را به‌ترتیب در سال‌های ۱۳۵۱ و ۱۳۵۶ در دانشگاه پاریس به پایان برد. آنچه می‌خوانید، گفت‌وگو با ناصر تکمیل‌هایون از روزهای رفته و حالِ امروزش است.

✎ آقای دکتر تکمیل‌هایون! شما سال ۱۳۲۲ به مدرسه «بدر» که آن زمان جزء مدارس مدرن به حساب می‌آمد، رفتید و مشغول تحصیل شدید، قبل از آن نیز به مکتب‌خانه می‌رفتید؛ این ذهنیت وجود داشت که در آن زمان چون مدارس مدرن به علوم غریبینی بیشتر می‌پردازند، بچه‌ها نیز گزارش‌های غریبینی پیدا می‌کنند؛ خانواده‌ شما مذهبی بودند؟

قزوین و مذهب گره‌خورده به یکدیگرند. البته این سؤال شما درباره من چندان صادق نیست. من در پنج، شش‌سالگی به مکتب‌خانه می‌رفتم و بعد از اینکه مقداری آموزش‌های اولیه به ما داده می‌شد و مدرسه‌های مدرن می‌آشناستند ما را نام‌نویسی می‌کردند، ما را می‌بردند و ثبت‌ناممان می‌کردند. فقط خُشنش برای من این بود که بچه‌هایی که تازه آمده بودند، مثلا «بابا آب داد» و این چیزها را می‌خواندند و تازه یاد می‌گرفتند، من به دلیل اینکه الفبا را در مکتب‌خانه یاد گرفته بودم مقداری از آنها جلوتر بودم. من آن جنبه‌های غریبینی که شما فکر می‌کنید به آن شدت نبود.

✎ ماجرای آذربایجان و فرقه دموکرات تا چه اندازه در شکل‌گیری تفکرات و هیجانات در شما تأثیر گذاشت؟

در همان سال‌ها من کلاس دوم، سوم ابتدایی بودم که مسئله آذربایجان اتفاق افتاده بود و این مسئله برای قزوین بسیار مهم بود. در آنجا یک جریان حزب توده و وابستگان آن بودند و یکی هم فرقه دموکرات که می‌گفتند آذربایجان آزاد شد و... در همان زمان یکی از معلم‌هایمان در قالب سرود به ما شعرهایی یاد می‌داد و می‌گفت «ای خطِ خود آبادگان» یعنی آذربایجان برای ایران است ولی طرفداران حزب توده می‌گفتند: «کشورِ آذر بادگان». ما کشور را می‌فهمیدیم اما خطه را نه. بعدها کم‌کم به ما حالی می‌کردند که توده‌ای‌ها می‌خواهند آذربایجان از ایران جدا شود. یعنی بخشی از ایران را بگیرند. از آنجایی‌که پدربزرگ من مشروطه‌خواه بود و دایم آن نیز در این ماجراها شرکت داشتند، حساسیت داشتیم و دلمان نمی‌خواست که چنین اتفاقی بیفتد. این برای دورانی بود که درک ما از مسائل کودکانه بود و بعد به‌مرور زمان که سنم بالاتر رفت و ماجرای آذربایجان و نقش استالین و جنگ جهانی دوم و اثرات آن دستم آمد، فهمیدم که چه احساس زیبایی آن موقع درست ای‌پدرستی! پیدا کرده بودم.

✎ شما گفتید که خانواده‌تان مشروطه‌خواه بودند. در آن زمان عضو جریانی به‌صورت رسمی بودند؟

نه! آن‌موقع جزء طرفداران آقا سیدجمال مجتهد قزوینی بودند که ایشان در وهله اول مشروطه‌خواه بودند و با بازاریانی بودند که طرفدار مشروطه بودند. اما پس از مدتی تغییر موضع داد و رفت سمت شیخ فضل‌الله، پدربزرگ من دیگر این‌س قضا را رها کرد و از ایران رفت به سمت دمشق و عتبات و همان‌جا هم درگذشت. ولی هسته‌های مشروطه‌طلبی و قانون‌خواهی در خانواده ما پراکنده شده بود.

✎ چه سالی به تهران آمدید؟

من کلاس پنجم دبستان وارد تهران شدم، می‌شود حدوداً ۱۳۲۶، ۱۳۲۷.

✎هم‌دوره‌ای‌هاتان را به خاطر دارید؟

در دوره دبستان که کسی یادم نمی‌آید، اما در دبیرستان آقای دکتر ابوالقاسمی زبان شناس، آقای محمود کیناوش شاعر، چند نفر از خانواده عمومی بودند که چپ بودند، از جریانات ملی آقای خسرو سیف بود، آقای کشانی که توده‌ای بود، آقای پرویز دواپی بود، پسرخاله‌اش بهرام

ری‌روز نیز بود که وقتی برای حزب ملت ایران مقاله می‌نوشتند، دواپی امضا می‌کرد «پرتو» و ری‌پور به اسم «شراره» امضا می‌کرد.

✎ کدام دبیرستان بودید؟
من اول، دبیرستان «علامه» بودم که چون در جنوب تهران در محل خیلی پرتی بود، معروف بود به «علامه گدا»؛ یعنی تمام شاگردان آنجا از طبقه پایین جامعه بودند.

✎ خانواده منم ولی نبودید؟

نه اصلا! ما از تهیدستان جامعه بودیم.

✎ شما در همان دوران دبیرستان به حزب «ملت ایران» ایران پیوستید. از چه طریق با حزب آشنا شدید؟

من کلاس هشتم بودم. دور اول زمامداری دکتر مصدق بود و من هم شدیداً مصدقی بودم. از طرفی چون جنبه‌های دینی نیز در من وجود داشت، آیت‌الله کاشانی هم برای من مهم بود. بنابراین حزب ملت ایران از دو جنبه ملی و مذهبی برای من اهمیت داشت و به‌این‌ترتیب من وارد حزب شدم. کلاس دهم نیز بودم که به زندان افتادم.

✎ ماجرای زندان رفتن تا ۱۶سالگی چه بود؟
وقتی شلیات ملی شد، ما همه جوان بودیم و رهبرانمان مانند آقای داریوش فروهر و دیگران نیز جوان بودند. می‌گفتیم چرا وقتی نفت ملی می‌شود،

ما باید شادمان و خوشحال باشیم و تظاهرات بکنیم و... اما سر ماجرای شلیات باید سکوت کنیم؟ این شد که ما تظاهرات کردیم و همان‌موقع هم ما را گرفتند و انداختند زندان.

✎ چند وقت زندان بودید؟
۱۶ روز. در همان ۱۶سالگی یک قصیده هم گفته بودم که این‌گونه شروع می‌شد: «۱۶روزری به زندان بلا بودم، مکان...»

✎ شما آقای داریوش فروهر را دیده بودید؟
بله. آقای فروهر بسیار انسان پاک‌دامن، بااخلاق و برای ما جوانی کارزماتیک و وطن‌دوست بود و بسیار مصدقی که این مورد برای ما خیلی مهم بود.

✎ شما بعد از کودتای ۲۸ مرداد از حزب جدا شدید؟

نه به آن معنا جدا نشدم اما به علت اینکه دانشجو شدم و مشغول درس بودم و دانشگاه می‌رفتم در خط دیگری قرار گرفتم اما ارتباطاتم را حفظ کردم تا زمانی که جبهه ملی دوم شروع شد، دوباره با آقای فروهر تماس گرفتیم و فعالیت‌هایی را شروع کردیم تا اینکه من بعد از دوره فوق لیسانس از ایران رفتم و در خارج جبهه ملی رسوم را تشکیل دادم.

✎ شما سال ۱۳۳۳ وارد دانشگاه شدید. از دانشگاه پس از کودتا بگریید.

دانشگاه مقداری در حقیقت بود و حالت سابق را نداشت. ما نیز بیشتر دنبال درس بودیم و استاد ما آقای دکتر صدیقی بود. می‌خواستیم از محضر ایشان استفاده کنیم و به‌نوعی خودسازی کنیم. تا اینکه دانشجویان برای مراسم ۱۶ آذر تظاهرات کردند و من دوباره کشیده شدم به آن سمت. آن روز با پروانه فروهر رفتم که او و آقای بنی‌صدر سخنرانی داشتند. از آنجا به بعد دیگر کم‌کم وارد جبهه ملی شدیم با تمایلات حزب ملت ایران.

✎ از چه زمانی وارد جبهه ملی دوم شدید؟
هم‌زمان با تشکیل جبهه ملی دوم. بعد از کودتا ما مقداری تمایلات نهضت مقاومت ملی داشتیم و بعد همان جریان تبدیل شد به جبهه ملی دوم. البته ما می‌گفتیم جبهه ملی و بعدها برای اینکه با جبهه ملی اول و اصلی اشتباه نشود، می‌گفتیم جبهه ملی دوم.

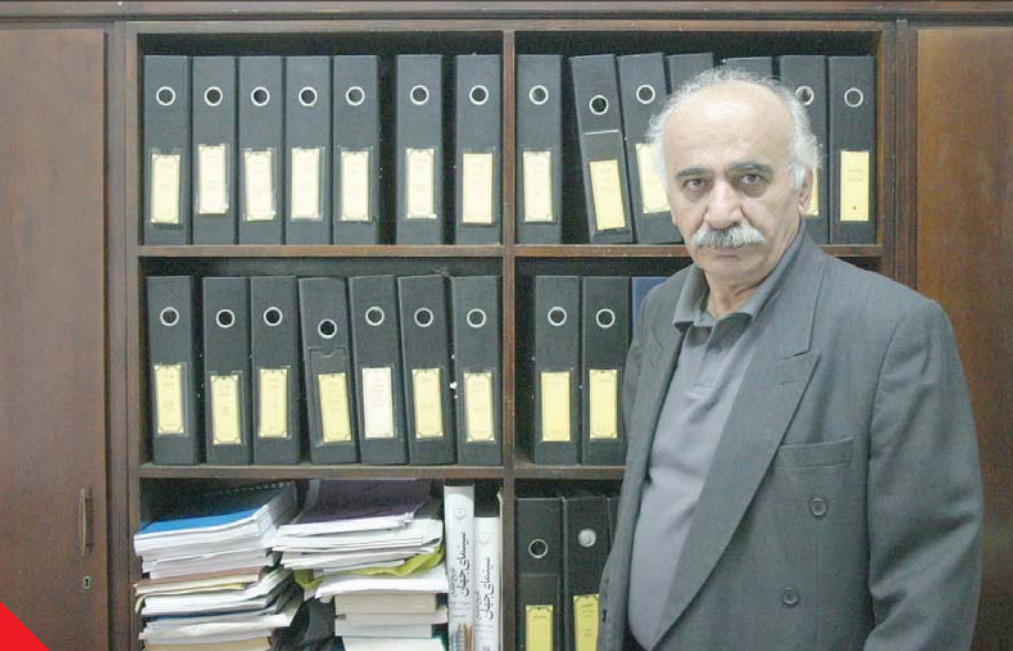
✎ شما در دانشگاه فعالیت سیاسی می‌کردید؟

در این مورد من با نظر دکتر صدیقی موافق بودم؛ یعنی در دانشگاه بیشتر برویم سراخ مسائل علمی و بیرون از دانشگاه نیز فعالیت‌های سیاسی. من همان دورانی که دستیار (assistant) جامعه‌شناسی در دانشسرای عالی شدم، هیچ‌وقت سر کلاس هیچ دانشجویی را به سیاست دعوت نمی‌کردم. فقط کار علمی‌ام را می‌کردم اما اگر از دانشگاه می‌رفتیم

سیاست

گفت‌وگو با ناصر تکمیل‌هایون، تاریخ‌نگار و جامعه‌شناس ایرانی

آیت‌الله منتظری حکم اعدام مرا لغو کرد



بیرون و کسی می‌آمد نزد من، می‌گفتم که طرفدار جبهه ملی هستم.

✎ از آشنایی‌تان با احسان نراقی بگویید.

تَرم (لیسانس) را با دکتر صدیقی، استاد جامعه‌شناسی و به زبانی بنیان‌گذار جامعه‌شناسی در ایران نوشتم. بعد از نوشتن تز، صدیقی با لحن رسمی خاص خودش به من گفت که نمره شما را دادم، فردا ساعت چهار بعدازظهر بیاید در مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی بگریزد. وقتی می‌گفت ساعت فلان، باید ساعت فلان می‌رسیدیم.

من روز بعد ساعت چهار به مؤسسه رفتم اما دیدم که سیدحسین مستخدم اتاقشان می‌گوید آقا با شورای مؤسسه جلسه دارد. من به صرافت افتادم که اگر بروم در بزنم و وارد شوم، دکتر صدیقی می‌گوید «آقاچشم شما لیسانسه هستید، متوجه نمی‌شوید که ما جلسه داریم!» و اگر نروم، می‌گوید «مگر من خود نمی‌دانستم جلسه دارم». خلاصه در وضعیت سختی قرارگرفته بودم. چون صدیقی خیلی مقرراتی بود. دیدم سیدحسین دارد یک سینی چای می‌برد. گفتم سید صبر کن. من روی یک کاغذ کوچک برای دکتر صدیقی نوشتم «استاد محترم، جناب آقای دکتر صدیقی، بعد از سلام، حسب‌الامر شرفیاب شدم و چون جلسه داشتید، من بیرون منتظر خواهم بود. ارادت‌من». این را برد و به دکتر صدیقی داد. سیدحسین آمد

گفت آقا می‌گویند بیا تو، گفتم وای بر احوال ما. آقا احضار فرمودند. رفتم دیدم استادها در جلسه نشسته‌اند. دکتر صدیقی گفت بیاید اینجا بنشینید روی این صندلی، گفت «رساله شما را دو بار خواندم. ادبیت و عزیت رساله شما و دقت شما از برخی استادان ما هم قوی‌تر است. نمره شما را هم به دانشگاه دادم». همین‌که می‌خواستم بیرون بروم، یکی از استادان بلند شد و گفت آقای تکمیل‌هایون، می‌توانم خواهش کنم که بمانید، با شما کار دارم. این آقا دکتر احسان نراقی بود. وقتی که آقای دکتر نراقی جلسه‌شان تمام شد، آمد به من گفت من می‌خواهم شما در بخش جامعه‌شناسی دانشسرای عالی با ما کار کنید.

من گفتم اتفاقاً در دانشسرای عالی کتابدارم. دکتر نراقی گفت که من نامه می‌نویسم که از کتابخانه به بخش جامعه‌شناسی دانشسرای عالی منتقل شوید تا بیا باید با ما کار کنید، من هم از خدا می‌خواستم، بعد هم من همکاری‌ام را با ایشان شروع کردم و بعدش هم که سال‌های سال در پاریس و جاهای دیگر نیز با ایشان همکاری‌های علمی می‌کردم و حتی در زندان نیز با او بودم.

✎ سال ۱۳۵۵ برای دین‌مادر تان به ایران برمی‌گردید اما در این بین با مهندس بازرگان، آقای فروهر، آقای دکتر سجایی و دیگران دیدار کردید؛ محوریت دیدارها در باب چه موضوعی بود؟
بله، صحبت‌هایی که مطرح می‌شد، این بود که در این زمان چه باید کرد؟ به‌رحال ما طرفدار انقلاب بودیم اما یک عده در جبهه ملی بودند که هنوز متعادل بودند و دربند قانون مشروطیت و... اما ما می‌گفتیم که آن دوران تمام شد، باید به سمت انقلاب رفت و اگر هم در مقابل انقلاب بایستیم،

انقلاب ما را نابود می‌کند. لحاظ البته این متأسفانه می‌بینم که علم به‌ویژه علوم انسانی به صورت ابزار درآمد است که این باز به دموکراسی برمی‌گردد؛ مثلاً تاریخ مملکت‌مان را سانسور می‌کنیم، همه حرف‌ها گفته نمی‌شود. البته هرچه بکنند، تاریخ واقعی سرانجام مشهود می‌شود؛ ولی این باعث می‌شود که یکی، دو نسل گمراه شوند.

می‌خواهم که تاریخ ایران در ابهام نماند و کشور در همه احوال استقلال خود را از دست ندهد. برای من به‌عنوان یک مبارز پیر و شاید با اندک تجربه، ایران و پایدگی آن آرزوی همیشگی است و به زبان لسان‌الغیب: «من و دل گر فدا شدیم چه باک/ غرض اندر میان سلامت اوست».

مسافرت نیز می‌رفتم به آمریکا و در آنجا چند سخنرانی کردم. از ایران نیز گاهی اوقات کسانی می‌آمدند؛ مثلاً عبدالرحمن برومند و بختیار می‌آمدند. ما با بختیار آن زمان هم مخالف بودیم.

✎ مگر نظر بختیار چه بود؟

او می‌گفت که آیت‌الله خمینی (ره) را رها کنید، علیه آمریکا نیز شعار ندهید. ما در آمریکا گروه‌هایی داریم که طرفدار ایران هستند و شما آنها را می‌رنجانید. بالاخره ما آن زمان جوان بودیم و در جواب می‌گفتم که امپریالیست خوب و بد ندارد، همه‌شان یکی هستند. ما نمی‌توانیم آمریکا را فراموش کنیم که آن کودتای وحشتناک را برای ما رقم زد. در ضمن آیت‌الله خمینی‌(ره) حرف‌هایی می‌زند که مورد قبول ماست. حرف‌هایی راجع به استقلال ایران و آزادی و دموکراسی و عدالت و صحبت‌هایی

که ایشان تابه‌حال کرده‌اند، صحبت‌های خوبی است و از طرفی مردم نیز به ایشان اقبال خوبی دارند. ما هم کم‌وبیش باید سعی کنیم در خط مردم باشیم.

✎ شما سال ۱۳۶۰ به زندان رفتید. به چه جرمی؟
به جرم اختفا و فراری‌دادن بنی‌صدر.

✎ شما بنی‌صدر را فراری دادید؟

نه! من بنی‌صدر را به مجاهدین تحویل دادم و او یکی، دو هفته با مجاهدین بود و بعد آنها او را از ایران خارج کردند.

✎ خانه بنی‌صدر مگر در محاصره نبود؟

بله! ولی قبل از اینها ما اول بنی‌صدر را از خانه‌اش فراری دادیم و بعد او را بریدیم سه خانه دیگر. خانه سوم که ما رفتیم، خانواده بنی‌صدر با من تماس گرفتند که شما آدم خوبی هستید و... ولی گروه و دسته نیرومندی ندارند؛ اما مجاهدین می‌گویند سا همه کار می‌توانیم بکنیم. این‌قدر گفتند که من گفتم بیایند و با هم صحبت کنیم. با هم قرار گذاشتیم و یکی از آنها آمد که اسمش حسین نواب‌صفوی بود که بعداً اعدام شد. با او صحبت کردیم و بعد هم بنی‌صدر گفت بیایند با من صحبت کنند. اما همان خانم سومی که بودیم، دیگر لو رفته بود و اگر ما با مجاهدین کنار نمی‌آمدیم، ممکن بود آنها ما را لو بدهند. سه، چهار روزی صحبت کردیم و من مدام به بنی‌صدر اشاره می‌کردم که بگویید نمی‌آیم؛ چراکه ما منتظر بودیم آقای فروهر را پیدا کنیم. بنی‌صدر را ببریم پیش آقای پسندیده و از پیش ایشان برویم خدمت امام خمینی (ره) و قضیه را به صورت مسالمت‌آمیز تمام کنیم؛ اما متأسفانه آقای فروهر را پیدا نمی‌کردیم. بالاخره یک روز آمدند و ماشین آوردند که برویم. یک ماشین قراضه زرد تاکسی، یک خانم چادری جلو نشسته بود و یک بچه هم بغلش بود که او هم صردصرد مجاهد بود. او عینک زده بود؛ اما چشم او را از پشت عینک بسته بودند. صندلی عقب هم عباس داور، نماینده مجاهدین، نشسته بود. بنی‌صدر هم عقب سوار شد. بچه را هم دادند به بنی‌صدر. به این صورت رفتند. وقتی آن ماشین حرکت کرد،

یک ماشین آخرین سیستم، جلو و ماشین دیگری در عقب، تاکسی را همراهی می‌کردند.

✎ س‌راین ماجرا به شما حکم اعدام دادند؟

نه‌فقط به خاطر این موضوع. بابت چیزهای دیگر هم بود. آن زمان حکم‌های بالای ۱۵ سال را باید آقای منتظری ملاحظه می‌کرد و نظر می‌داد. حکم من رفت قم و تخفیف خورد، شد حبس ابد. دو سالی که زندان بودم، یک غوغ دیگر خوردم و شد ۱۰ سال. یک باز یک قانون تصویب کردند که کسانی که در زندان باشند و یک‌سوم زندان‌شان را سپری کرده باشند ثابت شده باشد که اهل اسلحه نبودند، بقیه زندان‌شان را می‌توانند به صورت تعلیقی در بیرون از زندان بگذرانند و به‌این‌ترتیب حکم من ۱۰ سال هم تعلیق بودم. سال ۱۳۶۵ نیز بیرون آمدم و آقای بروجردی را به پژوهشگاه علوم انسانی آوردند و بعد از چند سال من به استخدام پژوهشگاه درآمدم.

✎ ۸سالگی دغدغه ناصر تکمیل‌هایون چیست؟
وحشت من از این است که توطئه‌های بزرگی پدید آید که وحدت و یگانگی ایران به‌هم بخورد؛ چراکه من شدیداً به استقلال ایران اعتقاد دارم، یعنی بدون نفوذ هیچ قدرت خارجی. چه روس باشد و چه آمریکایی. ایران باید مستقل باشد و خوژ مردم ایران تصمیم بگیرند.

البته لازمه این استقلال دموکراسی است. از لحاظ البته نیز متأسفانه می‌بینم که علم به‌ویژه علوم انسانی به صورت ابزار درآمد است که این باز به دموکراسی برمی‌گردد؛ مثلاً تاریخ مملکت‌مان را سانسور می‌کنیم، همه حرف‌ها گفته نمی‌شود. البته هرچه بکنند، تاریخ واقعی سرانجام مشهود می‌شود؛ ولی این باعث می‌شود که یکی، دو نسل گمراه شوند.

می‌خواهم که تاریخ ایران در ابهام نماند و کشور در همه احوال استقلال خود را از دست ندهد. برای من به‌عنوان یک مبارز پیر و شاید با اندک تجربه، ایران و پایدگی آن آرزوی همیشگی است و به زبان لسان‌الغیب: «من و دل گر فدا شدیم چه باک/ غرض اندر میان سلامت اوست».

ادامه از صفحه اول

فرماندهای شجاع و با اخلاص

مهدی باکری در همان آغاز حضورش در جبهه‌های حق علیه باطل، شایستگی خود را نشان داد؛ به گونه‌ای که در سال‌های بعد توانست در قامت فرماندهای شجاع و باتدبیر، لشکر ۳۱ عاشورا را به‌عنوان لشکری پیروز و خشن‌کن، با فرزندان رزم‌آور آذربایجان فرماندهی کند. مهندس باکری برای اولین‌بار که به جبهه رفت، مهندسی جنگ را نیازی اساسی تشخیص داد؛ بنابراین این‌بار در مرکز آذربایجان غربی به جهادسازندگی رفت و هم که بود، پیوسته در حال‌وهوای نبرد عاشقانه در مبادین آتش و خون در جنوب و غرب کشورمان بود؛ در نتیجه چندان در ارومیه نماند و خود را به جبهه‌ها رساند. آغاز سال ۶۱ بود که عملیات فتح‌المبین در دشت عباس شروع شد و مهدی باکری به‌عنوان معاون تیپ نجف اشرف به فرماندهی احمد کاظمی در عملیات نقش‌آفرینی کرد. این عملیات پیروزی بزرگی برای ایران و رزمندگان غیور سرزمینمان محسوب می‌شد. پس از آن باکری با همین عنوان در عملیات بیت‌المقدس که منجر به آزادسازی خرمشهر شد، حضور داشت؛ عملیاتی سرنوشت‌ساز در دوران دفاع مقدس. به‌این‌ترتیب آقامهدی که خوب درخشیده بود، به آذربایجان بازگشت و فرماندهی تیپ ۳۱ عاشورا را عهده‌دار شد. این تیپ آماده به رزم، از آن پس در چند عملیات حضوری قهرمانانه پیدا کرد و فرمانده آن، مهدی باکری و برادرش حمید باکری که دستیار رزمی‌اش بود، با خلوص، تدبیر و آمادگی تمام توانستند پیروزی‌های مکرری را به دست آورند. تیپ ۳۱ عاشورا که بعد از مدتی به لشکر ۳۱ عاشورا ارتقای سازمانی پیدا کرد، عملیات والفجر مقدماتی و والفجرهای ۱، ۲، ۳ و ۴ را انجام داد. جز این، مهدی باکری در چند عملیات دیگر ازجمله عملیات رمضان، مسلم ابن‌عقیل، خبیر بدر، رشادت‌ها از خود نشان داد و در شرایطی که بارها دچار مجروحیت شده بود، از جبهه‌ها پای پس نکشید تا اینکه در عملیات بدر با تیر مستقیم دشمن به شهادت رسید. هم‌زمانش مجبور بودند پیکر این فرمانده رشید و مخلص را با قلیق و از طریق اروندرود به پشت جبهه منتقل کنند؛ اما وسط اروندرود، قلیق آنان با حمله خپاره‌ای دشمن هدف قرار گرفت و همه سرنشینان آن ازجمله پیکر خونین شهید مهدی باکری روانه آب‌های خروشان جنوب کشورمان شد و دیگر هرگز از آن خبری نشد. رحمت‌الله علیه. از مهدی باکری، روحیات او، اقدامات او در جبهه‌ها و رازونیزا‌هایش خاطرات زیادی باقی مانده که بد نیست در پایان این نوشته به نمونه‌هایی از آنها اشاره شود:

۱- در عملیات خبیر زمانی که برادرش حمید به درجه رفیع شهادت نائل آمد، با وجود علاقه خاصی که به او داشت، بدون ابراز اندوه با خانواده‌اش تماس گرفت و گفت: شهادت حمید یکی از الطاف الهی است که شامل حال خانواده ما شده است.

۲- هم‌زمان آقامهدی نقل می‌کند وقتی حمید، برادر و معاونش، شهید شد از او خواستند اجازه دهد بروند و پیکر خونین حمید را از میان آتش دشمن بیاورند؛ اجازه نداد و گفت همه آنهایی که با حمید شهید شده‌اند، برادر من هستند؛ بنابراین جسد شهید حمید باکری به پشت جبهه منتقل نشد.

۳- قبل از عملیات بدر – همان عملیاتی که آقامهدی در آن شهید شد – به نیروهای آماده برای رفتن به خط گفته است: هرگاه خداوند مقاومت ما را ا دید، رحمت خود را شامل حال ما می‌کند. اگر از یک دسته ۲۲نفری یک نفر بماند، باید همان یک نفر نیز مقاومت کند و اگر فرمانده شما هم شهید شد، نگویید فرمانده نداریم و نجتکید که این وسوسه شیطان است. ما وسیله‌ای هستیم برای بردن شما به میدان جنگ. وظیفه ما مقاومت تا آخرین نفس و اطاعت از فرماندهی است.

۴- یکی از همکارانش در شهرداری ارومیه نقل کرده است: زمانی که آقامهدی شهردار ارومیه بود، روزی باران خیلی تندی می‌آمد، به من گفت من میرم بیرون. گفتم تو این هوا کجا می‌خوای بری؟ جواب داد، اصرار کردم، بالاخره گفت می‌خوای بدونی پاشو تو هم بیا. با لنردور شهرداری راه افتادیم در شهر، نزدیکی‌های فردرگاه یک حلقه بود، رفتیم آنجا، توی کوچه‌پس‌کوچه‌های آن پر از آب و گل و شل بود. آب وسط کوچه صاف می‌رفت تو یکی از خونه‌ها. در خونه را که زد، پیرمردی آمد دم در. ما را که دید شروع کرد بدوبیره‌افگفتن به شهردار. می‌گفت آخه این چه شهرداریه که ما داریم؟ نمیدانم به سری بهمون بزنه ببینه چه می‌کشیم. آقامهدی بهش گفت: خیلی خوب

پدرجان، اشکال نداره، شما به بیل به ما بده درستش می‌کنیم، پیر مرد گفت: برید بابا شما گرفتیم و تا نزدیکی‌های اذان صبح توی کوچه آبراهه کنید.